

# ماندن یا نماندن مسأله این است! (سرمقاله ۱۸)

## ماندن یا نماندن مسأله این است!

سرمقاله

حسن اکبری بیرق

تکثر و تنوع نیروهای دخیل در جریان مبارزه با نظام پادشاهی و رژیم پهلوی، در فردای پیروزی انقلاب ۵۷ پرده از حقیقتی تلخ برداشت و آن اینکه، اتحاد تاکتیکی این نیروهای واگرا، نمی‌توانسته به یک همگرایی استراتژیک مبدل گردد؛ بنابراین سرنوشت محتوم و تلخ تقابل و تعارض در انتظار انقلابیونی بود که در براندازی رژیم پیشین، حصه و بهره‌ای سنگین برای خود قائل بودند.

چندماه و حتی به یک معنا چندهفته پس از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ همان‌گونه شد که قهراً باید می‌شد؛ اختلاف‌های غیرقابل حل، رخ نمود و صف‌بندی‌های تاحدی پنهان، آشکار گشت و گروه‌های متعدد، هنگام تقسیم قدرت و بهره‌مندی از مواهب حاکمیت، اصطکاک‌های پرشدتی با یکدیگر پیدا کردند. شوربختانه چهره‌های متشخص و وجیه‌الملله‌ای که می‌توانستند تألیف قلوب و تقریب اذهان نمایند، در همان ماه‌های نخستین سال ۵۸ از دنیا رفتند. برای نمونه مرتضی مطهری و سید محمود طالقانی از آن دسته شخصیت‌های مرضی‌الطرفینی بودند که می‌توانستند با استفاده از نفوذ معنوی خود در بین بخش‌های مهم و متنوعی از دستجات و تشکلهای سیاسی انقلابی در آن دوره، توازنی منطقی در تقسیم غنائم، ایجاد نموده و مانع از فروپاشی اتحاد تاکتیکی مذکور شوند. افسوس که چنین نشد و چربش کمی و کیفی وزنه یک طیف از نیروهای انقلاب، یعنی روحانیان، بر دیگران و حذف تدریجی معارضان، تخم کینه و نفاق بر زمین مستعد نظام تازه تأسیس افکند و طبعاً این بذر نامبارک ثمره مبارکی نمی‌توانست داشت.

در میان نیروهای زحمتکش و مرارت‌دیده دوران مبارزه، که با همین سازوکار، از قطار نظام جمهوری اسلامی پیاده شدند، احزاب و تشکلهایی بودند که عطای شرکت در قدرت را به لقای آن بخشیده، بی هیچ منازعه و معارضه‌ای طریق عزلت در پیش گرفتند؛ هرچند با همه

نجابتی که داشتند و سماحتی که ورزیدند، از آسیبی نیز بی‌نصیب نماندند و حتی سکوتشان نیز برای ایشان عافیتی در پی نداشت. مصداق این مدعا، جریان ملی- مذهبی بود که علی‌رغم بی‌میلی به منزلت و کناره‌گیری از قدرتی که در نظام جدید، شایسته آن بودند، بازهم دستخوش تصادماتی گشتند و بزرگان آن طیف، یا همچون مهدی بازرگان و ابراهیم یزدی و یدالله و عزت‌الله سبحانی و... تا آخر عمر مطعون و مغضوب سیستم ماندند و یا برخی همچون عباس امیران‌نظام و کاظم سامی و فروهرها سرنوشت ناخوشایندی یافتند.

به هر روی چسبندگی حزب نوبنیاد جمهوری اسلامی به قدرت و منازعات پایان‌ناپذیر آن با ابوالحسن بنی‌صدر، نخستین رئیس‌جمهور منتخب مردم ایران، هم‌زمان با افزایش تنش‌ها و تغییر رویکرد سازمان‌مجاهدین‌خلق و ورود به فاز نظامی و رویارویی مسلحانه با جمهوری اسلامی که در حال دفاع از میهن در برابر تجاوز عراق به مرزهای کشور بود، در برابر حاکمیت، گزینه‌ای جز برخورد سخت و اعمال خشونت، باقی نگذاشت و شد آنچه نباید می‌شد. در واقع سرزمین ایران در ابتدای دهه شصت خورشیدی، صحنه جنگی تمام‌عیار بود؛ داخل مرزها، معرکه برخورد رانده‌شدگان از قدرت با حکومت بود و خطوط مرزی نیز آوردگاه مقاومت ملت در مقابل هجمه قشون صد ام، آن هم در غیاب ارتش ایران که با تیرباران اُمرآ و اعدام یا به اصطلاح، پاکسازی افسران ارشد خود، انسجام سازمانی خویش را از دست داده بود. بر همه این‌ها بیافزایید درگیری شدیدی که با اشغال سفارت ایالات متحده آمریکا توسط دانشجویان موسوم به «پیرو خط امام» و پشتیبانی رهبر فقید انقلاب از آن، با یکی از دو ابرقدرت آن زمان و متحدانش آغاز شده بود و سیاست خارجی مبتنی بر شعار «نه شرقی، نه غربی» نیز عملاً شریک قابل ذکری برای ایران در نظام بین‌الملل، باقی نگذارده بود.

در چنین گیروداری که تنها شمه‌ای از آن بیان شد، اشتغال ذهنی مسؤولان ارشد نظام و همّت والای مدیران کشوری و لشکری ایران، مصروف چه می‌توانست باشد، جز بقا و ماندن؟! به دیگر سخن از همان اوان بنیان‌گذاری نظام جمهوری اسلامی ایران، به علل و دلایل پیش‌گفته، مسأله اصلی حاکمیت، عجالاً «ماندن» بود و بس! یعنی اُس و اساس رویکردها، برنامه‌ریزی‌ها، موضع‌گیری‌ها و در یک کلام راهبردهای کلان نظام، حفظ آن بود که به تعبیری منسوب به بنیان‌گذار آن، از اوجب واجبات می‌بود. حتی در هفته‌های پایانی جنگ هشت‌ساله، که امید آن میرفت در سایه صلح و آرامش و تمرکز ذهنی مسؤولان بر امر سازندگی کشور، بتدریج گشایشی در امور حکمرانی ایجاد شود، حمله ابلهانه بقایا و اذتاب سازمان‌مجاهدین‌خلق، که در خانه دشمن مأوا گزیده بودند، بار دیگر حاکمیت را به اتّخاذ تصمیمی سخت مبنی بر

ریشه‌کنی اعضای داخلی و شبه‌نظامیان خارجی این سازمان، به عنوان بزرگترین دشمن نظام، واداشت و حوادث ناگوار دیگری را رقم زد. پس روشن است که از ابتدای تأسیس جمهوری اسلامی ایران، حفظ و بقای موجودیّت آن به مسأله اصلی آن تبدیل شد؛ به‌ویژه آنکه از دیرباز، احساس ناامنی و بیم از هجوم بیگانه و تهدید خارجی، در خاطر جمعی مردمان این دیار، نهادینه شده بود. این حسّ ناپایداری شاید از هزاران سال قبل، در ذهن و ضمیر ایرانیان جاخوش کرده بود و لااقل از زمانی‌که ایران در مسیر جاده ابریشم واقع گشته، عرصه تاخت‌وتازهای فراوانی بوده است. هجوم اقوام مستقر در آسیای میانه در عهد باستان، لشکرکشی اسکندر مقدونی، حمله اعراب، شبیخون مغولان، سیطره ترکان، کشمکش‌های صفویان و عثمانیان، جنگ‌های ایران و روس و طمع این امپراتوری منحوس به سرزمین‌های ایران که منجر به از دست رفتن بخش‌هایی از آن و الحاق آن به روسیّه شد، همچنین رقابت‌های روس و انگلیس بر سر سلطه بر این مملکت و سرانجام اشغال کشور در جریان جنگ جهانی دوم و برکناری و تبعید پادشاه ایران، اعلام خودمختاری آذربایجان توسط گماشتگان روس، اتحاد بریتانیا و انگلیس در سرنگونی دولت ملی مصدّق و در نهایت دخالت‌های پنهان و آشکار قدرت‌های بیگانه در انقلاب ۱۳۵۷ و سپس جنگ عراق علیه ایران، مناقشه هسته‌ای غرب و ایران و... همه و همه برای هر حاکمی، هشدارهایی تاریخی و درخور توجه است که به مسأله بقای خود، پیش و بیش از هر چیز دیگری بیاندیشد. پس دشواره حیات، اختصاصی به نظام فعلی حاکم بر ایران ندارد و معضلی است دیرین.

اما «ماندن»، علی‌الخصوص برای جمهوری اسلامی ایران، چرا مهم است؟ آیا استمرار حیات این نظام، اهمیّت ویژه‌تری دارد که تاکنون هزینه‌های فراوانی برای آن پرداخته شده است؟ آیا گذشته از گزینه بقا، امر دیگری نیز در این مورد خاص دخیل است؟ برای یافتن پاسخ این پرسش باید راهی به ذهن رهبران آن جست؛ وگرنه عجالتاً باید بر این نکته انگشت نهاد که شاید سران سابق و لاحق این نظام به ماندن و استمرار بقای تنها حکومت شیعی جهان می‌اندیشند و رسالتی از این دست برای خود می‌انگارند و در درجه دوّم به آزمون تاریخی نظریّه حکومت دینی، با قرائت شیعی آن دلمشغولند که به هر قیمت ممکن باید از پس صبر و مقاومت، ظفرمند از بوته آزمایش برآید و کار ناتمام انبیای عظام و ائمه کرام را به سرانجام برساند.

رمز و راز این ایده، هرچه بود و هست، باعث شده که حاکمیّت، عمده انرژی خود را صرف ارضای گزینه «ماندن» بکند و قهراً از وظیفه اصلی خود غافل بماند که عبارت باشد از «توسعه». به بیان صریح‌تر صدر و ذیل دستگاه حکومت در ایران، چنان درگیر مسأله «ماندن» است

که دیگر فرصتی برای اندیشیدن به مقولاتی همچون حکمرانی خوب ندارد؛ حتی اگر بخواهد و بتواند.

پرواضح است که سیطره<sup>۱</sup> غریزه بقا بر یک ارگانسیم، اگر از یک حد<sup>۲</sup> فراتر برود، بقیه نیازهای حیاتی آن را تحت‌الشعاع خود قرار داده و ای بسا به نوعی دیگر، سامانه<sup>۳</sup> حیات او را تهدید، یا دستکم تحدید نماید. کیست که نداند یک موجود زنده، هنگام ترس و وحشت، نمی‌تواند به نحوی منطقی عمل کند و واکنشهای او صرفاً برپایه غریزه<sup>۴</sup> بقا بوده و در برخی موارد به ضرر او تمام می‌شود.

حال اگر همین روایت را در سطح انسانی تصوّر و تصدیق کنیم می‌توانیم مدعی شویم که سایه‌افکنی غریزه حیات بر تمامی شؤون فردی و اجتماعی آدمی، موجب ایجاد و ریشه دواندن بیماری پارانویا و در سطح سیاسی آن، باور به تئوری توطئه می‌شود؛ تا بدانجا که یک نظام سیاسی و سامانه<sup>۵</sup> حاکمیّتی همواره گمان می‌برد که جهان و هرکه در او هست سرگرم دسیسه‌چینی برای نابودی اوست. همین امر باعث می‌شود که نتواند رابطه متوازنی با کشورهای دیگر، چه قدرتمند و چه ضعیف، برقرار نماید.

با استناد به حافظه<sup>۶</sup> تاریخی خود، شوربختانه باید بپذیریم که تمامی نظام‌های حاکم بر ایران عموماً و جمهوری اسلامی ایران، خصوصاً<sup>۷</sup>، به دلایلی موجّه<sup>۸</sup> یا ناموجّه<sup>۹</sup> مبتلا به این سندرم بوده و به نحوی افراطی به بقای خود اندیشیده‌اند. این نوع نگرش علاوه بر اینکه مانع ارتباط منطقی این دولت-ملت<sup>۱۰</sup>، با دیگر دُول و ملل شده، که لازمه حیات هر کشوری در جهان مدرن است، بلکه رابطه حاکمیّت با ملت<sup>۱۱</sup> را نیز تحت تأثیر پیامدهای منفی این رویکرد ضدّ توسعه‌ای قرار داده‌است. یک سیستم حکومتی اگر بیم بقا داشته باشد، نه تنها قدرتهای خارجی و همه کشورهای بیگانه را دشمن خود می‌پندارد، بلکه شهروندان خود را نیز در برابر خود می‌انگارد و فریب‌خورده همان نیروهای اجنبی که برای نابودیش دندان تیز کرده‌اند. روان‌شاد فریدون آدمیت، در کتاب ایدئولوژی نهضت مشروطیّت<sup>۱۲</sup> چه زیبا می‌نویسد: «چون دولت بر هستی خویش ناایمن گشت، بدگمانی‌اش افزود. چون بدگمانی‌اش افزایش گرفت، دستگاه خُفیه‌نویسی را مجهز گردانید...». چه تعبیری از این رساتر، تفسیر وضع فعلی ما می‌تواند باشد؟!!

در اینکه ایران به جهت جغرافیای سیاسی خود، مورد طمع بدخواهان و قدرتهای منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای بوده و هست، شکّی نیست. در اینکه جمهوری اسلامی ایران در حال تجربه<sup>۱۳</sup> نوع خاصّی از حکومت دینی (ولایت فقیه) و علی‌الادّعا<sup>۱۴</sup> «مردم سالاری دینی» است، تردیدی نمی‌توان کرد؛ اما در این حقیقت نیز نمی‌توان تردید روا داشت که حاکمیّت این نظام، بنا بر شواهد رفتاری موجود و مشهود، از این نکته ظریف غافل

مانده‌است که راه‌های نرفته بی‌شماری برای حفظ همین نظام و در عین حال توسعهٔ آن وجود دارد که مهم‌ترین و پایه‌ای‌ترین آن راه‌ها و روش‌ها، و بلکه پیش‌شرط اختیار هر راهبردی، اعتماد تام و تمام به ملت به عنوان صاحبان اصلی این سرزمین است. بسیاری از معضلات کشور و بلکه همهٔ آنها، از جمله وضعیّت فاجعه‌بار فعلی، به نحوی مستقیم، زاییده همین طرز تفکر است و برون‌شدی از آن متصور نیست مگر با تغییر در این پارادایم معیوب که بر ذهن و زبان و اندیشه و بیان حاکمان، سیطره یافته‌است. به بیان دقیق‌تر علاوه بر گسل‌های بی‌شماری که در جامعه ایران امروز وجود دارد، یک آب‌رَشکاف مهیب، موجودیت آن را تهدید می‌کند که عبارت است از شکاف میان ملت و حاکمیّت. این گسل عظیم هر از چندگاهی در قالب‌های گوناگون از جمله اعتراضات عمومی فعّال شده، مسؤولان امر را که علی‌الاصول باید به توسعه کشور اشتغال داشته‌باشند، مشغول «جمع» و طبعاً نه «حل» آن می‌کند؛ پس برای خروج از این چرخهٔ ویرانگر، باید چاره‌ای اندیشید. به همین مناسبت و به دلیل وقایع تأسّف‌بار اخیر، فصلنامه خاطرات‌سیاسی که بنابر رویّهٔ همیشگی خود، به تاریخ سیاسی شفاهی ایران می‌پردازد، بر آن شد که بی‌تفاوت از کنار مسألهٔ روز کشور نگذرد و به سهم خود بکوشد بر دشوارهٔ امروز ایران که در کف خیابان جریان دارد پرتوی بیافکند. ازین رو پروندهٔ اصلی این شماره را که دربارهٔ دوشخصیّت مهم سیاسی ایران معاصر (مظفر بقائی و حسن آیت) بود، از دستور کار خارج کرده، شماره هیجدهم را کلاً به اعتراضات جاری کشور اختصاص دادیم با این وعده که بزودی این پرونده را به نحوی مبسوط در شماره نوزدهم منتشر سازیم.